



اشاره: کشتی گیر است، عاشق تختی است و مراسم هم مثل تختی است، یاد گرفته مثل تختی هر جا دست نیازی باشد دست دراز کند برای کمک کردن. با آنکه سن چندانی ندارد اما مرام پهلوانی را کامل آموخته است. در شرقی‌ترین جای کشور، در نقطه صفر مرزی دارد عشق را جلوه‌گر می‌کند؛ عشق به وطن، عشق به همنوع، عشقی از جنس کیسه به دوش‌های دل شبا «محمد» سرباز معلم عاشق داستان ما در سرخس- نقطه صفر مرزی- هم معلم است، هم یاور است، هم دوست برای دانش‌آموزان بی‌بضاعت، حالا اما او از فضای مجازی استفاده می‌کند تا بتواند واسطه خیری بشود برای بچه‌های محروم و مستضعف مرز نشین! گفت‌وگوی مکتوب تلگرامی ما را با «محمد خمیر یادگار» سرباز معلم معروف ایستادگرمی بخوانید.

■ **سلام و ممنون که وقت گذاشتی تا با هم مکه‌کلام شویم. می‌دانم که اینگونه مصاحبه کردن سخت است اما فاصله چارهای جز این نگذاشته بود. اول اگر می‌شود خودت را برای خوانندگان «وطن امروز» مختصری معرفی کن؟**

سلام، ممنون از اینکه من را قابل دانستید. محمد خمیر یادگار متولد چهاردهمین روز بهمن‌ماه سال ۷۰ اهل شمال شرقی‌ترین شهرستان کشور، شهرستان سرخس، لیسانس مهندسی عمران دارم. ■ **الان مشغول چه کاری هستی؟ شغل و حرفه‌ات چیست؟**

شغلم تا چند روز پیش عاشقی بود، یعنی معلم بودم. سرباز معلم بودم اما ۲ سال خدمتم تمام شد و دیگر سرباز معلم نیستم. از این به بعد را چه باشم و چه بکنم خودم هم نمی‌دانم. ■ **چند وقت است در فضای مجازی فعال شدی و دقیقا چکار می‌کنی؟**

به گمانم حدودا ۲ سالی می‌شود. دقیقا از روزهای اولی که رفتم به آن روستا و سر کلاس رفتم شروع کردم به گذاشتن عکس و خاطرات روزانه خودم و بچه‌های کلاس.م. اوایل مهر ماه که به مدرسه روستای قره‌سنگی آمدم هوا گرم بود و پوشاک بچه‌ها خیلی جلب توجه نمی‌کرد اما پس از گذشت چند وقت و با سرد شدن هوا متوجه شدم دانش‌آموزان مدرسه با پیراهن در هوای سرد به مدرسه می‌آیند؛ با تعدادی از آشنایان و دوستانم دربارہ این موضوع صحبت کردم که آنها همین «پنستاگرام» را برای ارتباط گرفتن و کمک کردن به بچه‌های مدرسه پیشنهاد دادند. البته از اول هم

که عکس و خاطره روزانه را می‌گذاشتم ناخودآگاه در لابه‌لای عکس‌ها و نوشته‌ها دردهای بچه‌ها هم دیده می‌شد. اوایل که دردهای بچه‌ها را می‌دیدم خیلی اذیت می‌شدم. از مهرماه که معلم‌شان شده بودم فقر را حس می‌کردم اما چهره تلخش را عمیق حس نمی‌کردم. شروع فصل سرما برای من خیلی تلخ بود. دیدن انگشت‌های کبود دختر بچه‌ای که سعی می‌کرد به سختی با ساییدن و فوت بی‌رمق دهان انگشت‌هایش را گرم کند آنقدر سخت هست که هر مردی با دیدنش بشکند. از این صحنه‌ها زیاد دیدم که تا بمی‌گرفت. برای همین اول از خانواده شروع کردم؛ از بابایم پول اولین جفت کفش را گرفتم. خوشحال بودم که همه چی حل شده اما تازه انگار چشم باز شده بود، حالا بقیه را می‌دیدم. نداشتن لباس گرم، مشکلات معیشتی خانواده‌های‌شان، فقر و محرومیت، همه و همه شده بود فکر من. تا جایی که تحمل دیدنشان را نداشتم برای همین می‌خواستم دیگر سرباز معلم نباشم و بروم یادگان تا این صحنه‌ها را نبینم. اینجا خانواده‌ام خیلی کمکم کردند. می‌دیدم که یک شور فامیلی راه انداختند که لباس‌های دست دوم بچه‌های‌شان را جمع می‌کردند و «حضرت مادر» شب‌ها تا دیروقت درزهای باز شده‌شان را می‌دوخت و آنها را بسین بچه‌ها توزیع می‌کردیم اما این کارها هم بساز اندازه فقر آن بچه‌ها نبود! کم‌کم عکس‌های اینستاگرامی کار خودش را کرد. عکس‌هایی که به عنوان درد دل تو اینستا می‌گذاشتم را عزیزانی دیدند و گفتند آقا اگر برایت لباس بفرستیم یا پول واریز کنیم به آنها می‌رساتی؟! من هم با کمال میل قبول کردم و کم‌کم این شد که با اعتماد کفشنگ مرادم آن یک نفر و ۲ نفر حالا تبدیل شده به ۳۰ هزار نفر آدم‌هایی که دنبال می‌کنند و کمک می‌کنند برای رسیدگی به وضعیت بچه‌ها!

■ **صرفا برای بچه‌های مدرسه کار می‌کنی؟ چرا این حرکت را شروع کردی؟**

بیشتر کمک‌های من برای بچه‌هاست، از دانش‌آموزهای مدرسه‌ام شروع شد و الان به تقریبا هزار بچه روستاهای اطراف شهرستان هم رسیده البته کارهای متفرقه هم داریم مثلا فالوئرهای اینستا می، تقریبا ۲۰ خانواده نیازمند را تحت حمایت ماهانه خودشان قرار دادند و به طور مستقیم کمک‌شان می‌کنند اما من بیشتر تمرکز روی بچه‌هاست و امروز به هزار نفر رسیده‌اند. ■ **محدوده آدم‌هایی را که کمک می‌کنند می‌دانی کجاست؟ اصلای شناسی‌شان؟**

گفت‌وگوی «وطن امروز» با محمد خمیر یادگار، سرباز معلمی که ۱۰۰۰ کودک را تحت پوشش دارد

بهترین رفقایم کودکان بی‌بضاعتند

کسانی که کمک می‌کنند گمنام‌های باغیرت دنیای مجازی هستند

من عاشق مردم کشورم هستم، چون بی‌مرز هستند. کسانی که الان دارند کمکم می‌کنند هیچ محدوده مشخصی ندارند، از میوه‌فروش شهر خودم که می‌شناسمش تا عزیزان زیادی از خارج کشور برای کمک به بچه‌ها اقدام کرده و می‌کنند. اکثرا نمی‌شناسم‌شان فقط یک آیدی از آنها دارم. به نظرم اینها گمنام‌های باغیرت دنیای مجازی هستند که کمک می‌کنند و دوست هم ندارند کسی بفهمد که دارند این کار خیر را می‌کنند. البته ناگفته نماند بیشترین کمک‌هایی که دریافت می‌کنم از تهرانی‌های بی‌نظیرمان است و در میان تمام مردم عزیز کشورم پرچمدار خوبی هستند در این امور خیر!

■ **چند نمونه از کارهایی که کردی را می‌توانی بگویی؟**

لا به‌لای حرف‌هایم چند مورد گفتم اما به طور کلی بخواهم بگویم حمایت ۲۰ خانواده نیازمند با بسته معیشتی و کمک‌هزینه زندگی، توزیع هزار لباس عیدانه و لوازم‌التحریر بین دانش‌آموزانی که آرزوی یک دست لباس نو را دارند، پرداخت هزینه عمل پیوند قریبه و تمام هزینه‌های آزمایش و داروی عزیز برای پیوند کبد و... راه‌اندازی یک کارگاه خیاطی و ایجاد شغل برای ۴ زن سرپرست خانوار و کارهای دیگری که حالا همه‌اش گفتن ندارد.

راستی این را هم اضافه کنم که تو این مدت ۴ تا مدرسه را هم تعمیر کردیم. یک عزیز از آمریکا هزینه تعمیر مدارس را به من داد که با این هزینه نزدیک ۸ تا سرویس بهداشتی و ۳ تا آبجوری برای مدارس روستا هم درست کردیم که مقابل آبجوری‌ها یک سنگ نوشته به یادگار زدیم با این عنوان «مهربانی را اگر قسمت کنیم/من یقین دارم به ما هم می‌رسد».

■ **عمد تا سر و کارت با بچه‌هاست، اینها کی هستند و برای‌شان چکار می‌کنی؟**

راستش هیچ وقت فکر نمی‌کردم آنقدر با بچه‌ها دوست بشوم اما حالا بهترین رفیق‌هایم بچه‌های خیریه امام علی شهرم هستند که رنج سنی‌شان از ۷ تا ۱۴ سال است، بهترین رفیق‌هایم همین کودکان بی‌بضاعتند، این بچه‌ها جزئی از زندگی من شده‌اند. الان که دارم می‌نویسم بزرگ‌ترین آرزویم این است که یک خانه امن داشته باشم و بابای همه این بچه‌ها خودم باشم.

■ **طبقه اجتماعی و اقتصادی خودت چگونه بوده؟ آیا اینها را درک می‌کنی یا درک پیشینیانی از مشکلات اینها داشتی؟**

الهی شکر زندگی متوسط به بالایی داریم. بابای من کارگر شرکت نفت است و الحمدلله همیشه آنقدر تلاش کرده که هیچ آرزویی به دل نمانده باشد اما از بچگی مدرسه‌ای که می‌رفتم دلم با بچه‌هایی بود که وضع مالی خوبی نداشتند و همیشه دوستان من همین بچه‌ها بودند. برای همین این صحنه‌ها برایم غریبه نبود و همه را از بچگی حس کرده بودم.

■ **تا حالا شده کسی خواسته‌ای داشته باشد و نتوانی آن را برآورد کنی؟ آن خواسته چه بوده؟ بعد از آن چه حسی داشتی؟**

بله! بدترین خواسته‌ای که شاید سال‌ها مرا پی‌تر کرده نام‌هایی از بچه‌های خیریه است که برایم نوشته بودند «عمو از خیریه خسته شدم، مبرا بر

بچه تو باشم». شاید چند نفر هم‌زمان این را از تو بخواهند و تو بفهمی نمی‌توانی و تا مرز خفه شدن بروی! برای همین به فکر یک خانم‌کم که هم‌زمان بابای همه باشم.

■ **عمده خواسته‌های این بچه‌ها چیست؟ می‌توانی چند تایش را بگویی؟**

یکی‌اش را گفتم و بقیه‌اش هم همین است. این بچه‌ها جز در کنارت بودن و تو بغلت خوابیدن هیچ نمی‌خواهند. خیلی وقت‌ها می‌گویند عمو مامانت و خواهرات را بیشتر بیار اینجا. یعنی این بچه‌ها هیچ جز خانواده نمی‌خواهند!

■ **چندتا از خاطرات شیرین از این کارهایت را می‌توانی بگویی؟**

روستایی که آنجا سرباز معلم یک سد دارده‌اسم «سد دوستی» که مردم برای معیشت زندگی‌شان آنجا ماهیگیری می‌کنند. معمولا من روزهایی که تعطیل بود هم به بچه‌ها سر می‌زدم و سعی می‌کردم دست خالی نروم و تنقلاتی هم برای بچه‌ها می‌بردم. یک روز که رفته بودم و داشتیم با بچه‌های مدرسه خوراکی‌ها را می‌خوردیم نگاهم به یک پسر بچه کوچولو تقریبا ۳-۴ ساله افتاد که دلش می‌خواهد بیاید ولی خجالت می‌کنند. خلاصه رفتم دم در مدرسه و به او خوراکی تعارف کردم. یک خرده عقب رفت ولی برداشت و به سرعت رفت سمت خانه‌شان که روی یک تپه نزدیک مدرسه بود. من هم به رفتن نگاه کردم و برگشتم توی مدرسه. یک چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دیدم از روی تپه جای خانه‌شان با سرعت دارد می‌آید و داد می‌زند آقا برای‌تان ماهی آورد. نزدیک که شدم دیدم ۲ تا ماهی را توی پلاستیک گذاشته و برای من آورده. صورتش را بوسیدم و تشکر کردم. خیلی بهم چسبید این سخاوتمند!

البته خاطرات همه شیرین نیست. تا دلت بخواهد خاطره تلخ دارم، از آن دست خاطراتی که آدم را پیر می‌کنند. امروز یکی از بچه‌های خیریه دل‌درد گرفته بود بردمش پیش دکتر؛ دکتر بی‌خیال از همه جا به علی می‌گوید توی خانواده بابا و مامانت کسی سنسنگ کلیه داشته؟! علی که یک روزی در یک خیابان شلوغ رها شده و حتی اسامی مامان و بابا برایش آشنا نیست به من نگاه می‌کند. به دکتر گفتم نه نداریم! اما علی موقع برگشت دیگر از دل‌دردش نگفت و ساکت شد؛ من جای دردی که به قلبش رسید را حس کردم.

■ **آرزوهای خودت را برای این بچه‌ها بگو، خودت دوست داری چکار کنی که خودت از خودت راضی شوی؟**

دوست دارم به ثمر رسیدن‌شان را ببینم. دوست دارم برای‌شان یک سرپناه دائم درست کنم و تا آخر عمرم پیش خودم نگه‌شان دارم.

■ **یک بچتی وجود دارد و آن این است که می‌گویند سری که درد نمی‌کند را دستمال نمی‌بندند، تو هم می‌توانستی مثل خیلی‌های دیگر بی تفاوت باشی، آخرش یک لباسی به دیوار مهربانی آویزان کنی تا دین خودت را ادا کرده باشی، خب! چرا تو این کار را نکردی؟ چرا تمام وقت و زندگی‌ات را صرف این کار کردی؟**

شاید باورش سخت باشد اما نمی‌دانم چرا تحمل دیدن رنج کسی را ندارم بویژه بچه‌ها. از بچگی وقتی گوشه‌چادر مدرسه تو مشتتم بود و آدم‌هایی



خاطرات جبهه ۱۰



■ **با هم آمدیم با هم می‌رویم**

سال ۶۲ در منطقه «شهرانی» بودیم. قرار بود منطقه‌ای از مین‌گذاری کنیم. با یکی از برادران رفتم و از سر شب تا آخر شب هر چه مین داشتیم کاشتیم. فاصله ما تا عراقی‌ها فقط حدود ۱۵۰ متر بود. در حین مسلح کردن مین‌ها به مینی بر خورد کردیم که به هیچ وجه مسلح نمی‌شد. منطقه خیلی حساس بود و باید از آن مین استفاده می‌کردیم. صرفنظر از آن، کمبود مین هم بود. این آخری که از نوع جهنده بود ضامنش در نمی‌آمد. به دوستم گفتم بگذار من آن را مسلح کنم، او می‌گفت تو برو من انجام می‌دهم و می‌آیم. نه من می‌رفتم و نه او. لحظه حساسی بود. روح شهادت خواهی را به تمام معنا در وجودش حس می‌کردم. من هم حقیقتا آن لحظه طور دیگری شده بودم. برای همین نتوانستم به خودم اجازه بدهم تر کش کنم. گفتم ما با هم آمده‌ایم با هم می‌رویم. خلاصه برخلاف اصول، با هم مین را مسلح کردیم و بی‌قضا و بلا برگشتیم عقب.

■ **یک فن سیگار لعنتی**

مدتی بود سیگار کشیدن در گردان ممنوع بود. فرمانده گردان شهید «حاج اصغر لشنی» خودش شخصا این موضوع را پیگیری می‌کرد. به خون شهیدا قسم خورده بود که اگر ببیند کسی سیگار می‌کشد او را اخراج کند. خصوصا اگر این شخص بسیجی باشد. این برای ما بسیجی‌ها بدترین تنبیه بود. یعنی دوش‌شان از همه چیز. من هم سیگاری بودم. یک روز با چند نفر از دوستان در چادر مشغول گفت‌وگو بودیم. همین طور عادتاً یک فن سیگار روشن کردم. هنوز یکی-دو پک زده، شنیدم کسی می‌گوید: ایالله، چون صدای او را می‌شناختم سیگار را خاموش کردم. آمد داخل. بوی سیگار همه جا پیچیده بود. از تک تک بچه‌ها پرسید چه کسی سیگار کشیده هیچ کس جواب نداد. مجبور شد دهان همه را بو کند. نوبت من که رسید خدا شاهد است قلبم می‌خواست از خجالت بایستد. بعد از جلسه به من گفت: بعد از ظهر برو وسایلت را تحویل بده. بغض گلویم را گرفته بود اما می‌دانستم گریه کردن بی‌نتیجه است.

شب جمعه بود و دعای کمیل در حسینیه برگزار می‌شد. داشتم از غصه اینکه دیگر روی منطقه را نمی‌بینم می‌مردم. رفتم دعا. خیلی گریه کردم. از خدا خواستم به دل فرمانده مان بیندازد تا مرا ببخشد. بعد از دعا با همان وضع رفتم پیش او و به جان شهیدا که خودش قسم خورده بود، سوگند خوردم که دیگر تکرار نشود. پذیرفت و رفتم و وسایلم را پس گرفتم.

■ **ما برای نماز می‌جنگیم**

سال ۶۶ در قرارگاه «لشکر فتح» تابع «سپاه» نازده رمضان» بودیم. برای سرکشی به مقرهایی که در داخل خاک عراق بود مأموریت داشتیم. باید از چندین معبر در «ستان سلیمانیه» عراق می‌گذشتیم. برنامه‌مان این بود که شب‌ها حرکت می‌کردیم و روزها داخل مناطق آزاد شده و یا جنگل‌ها به استراحت می‌پرداختیم. یکی از این معبرها راه «دبت» به «سلیمانیه» بود. نیروهای پیش‌مرگ همراهمان گفتند: چند لحظه پشت تپه بمانید تا ما گشتی بزینم مبادا دشمن کمین کرده باشد. لحظات سختی بود. درست زیر یکی از پایگاه‌های عراق بودیم. یکی از برادران تخریب از من سراغ قبله را گرفت. وقتی دید نم‌دلم نزد برادری که مسئول ما بود رفت. او با پر خاش نیب زد که مگر نمی‌بینی زیر پای دشمن هستیم. بگذار بعدا قضایش را می‌خوانی. این برادر عزیز با آرامش گفت: مگر نه این است که ما برای نماز می‌جنگیم. مگر همه این زحمات فقط برای نماز نیست؟ بعد رفت پیش یکی از پیش‌مرگان که او هم با بد و بیراه جوابش را داد. یکی از برادران بهادری به نام: «ناصری» که منتهدی بود دستش را گرفت و جهت قبله را آن طور که حس می‌زد نشان داد و او به نماز ایستاد.

■ **جنگ و دیگر هیچ**

در «سد بوکان» بودیم. خبر آوردند دشمن تک کرده و چندین ارتفاع از جمله «ارتفاع قمیش» را گرفته است. شبانه حرکت کردیم. کسی به نامی جاده فکر نمی‌کرد. همه هوش و حواسمان بی عملیات بود. در طول راه بعضی از شوق اشک می‌ریختند، عده‌ای ساکت بودند، برخی در حال توجیه منطقه برای هم و چند نفری هم به زبان محلی شعر می‌خواندند. صبح زود به مقر نیروهای خودی رسیدیم. تا ظهر استراحت کردیم. بعد تجهیز و توجیه شدیم. ساعت سه بعد از ظهر با ماشین‌های ارتشی حرکت کردیم و ساعت ۵ به نزدیک‌ترین محل درگیری رسیدیم. توپخانه دشمن بشدت منطقه و جاده را می‌کوبید. به پای اولین تپه رسیدیم و رفتم بالا، البته خیلی کند چون خط شلوغ بود و آتش مجال نمی‌داد. هر کس مجروح می‌شد خودش عقب می‌رفت و آنها که نمی‌توانستند ما را به جلو رفتن توصیه می‌کردند. در بالای تپه در چاله‌ها و جان‌پناه‌هایی که بود تقسیم شدیم. با اولین گلوله فرمانده «گردان عاشورا» سنگر کمین دشمن منفجر شد و چندین ارتفاع پشت سر هم به تصرف ما درآمد. منبع: دائره المعارف «فرهنگ جبهه»